

(مجموعہ عروس ہائے گناہکار)

قمار باز رکش

«کتاب اول»

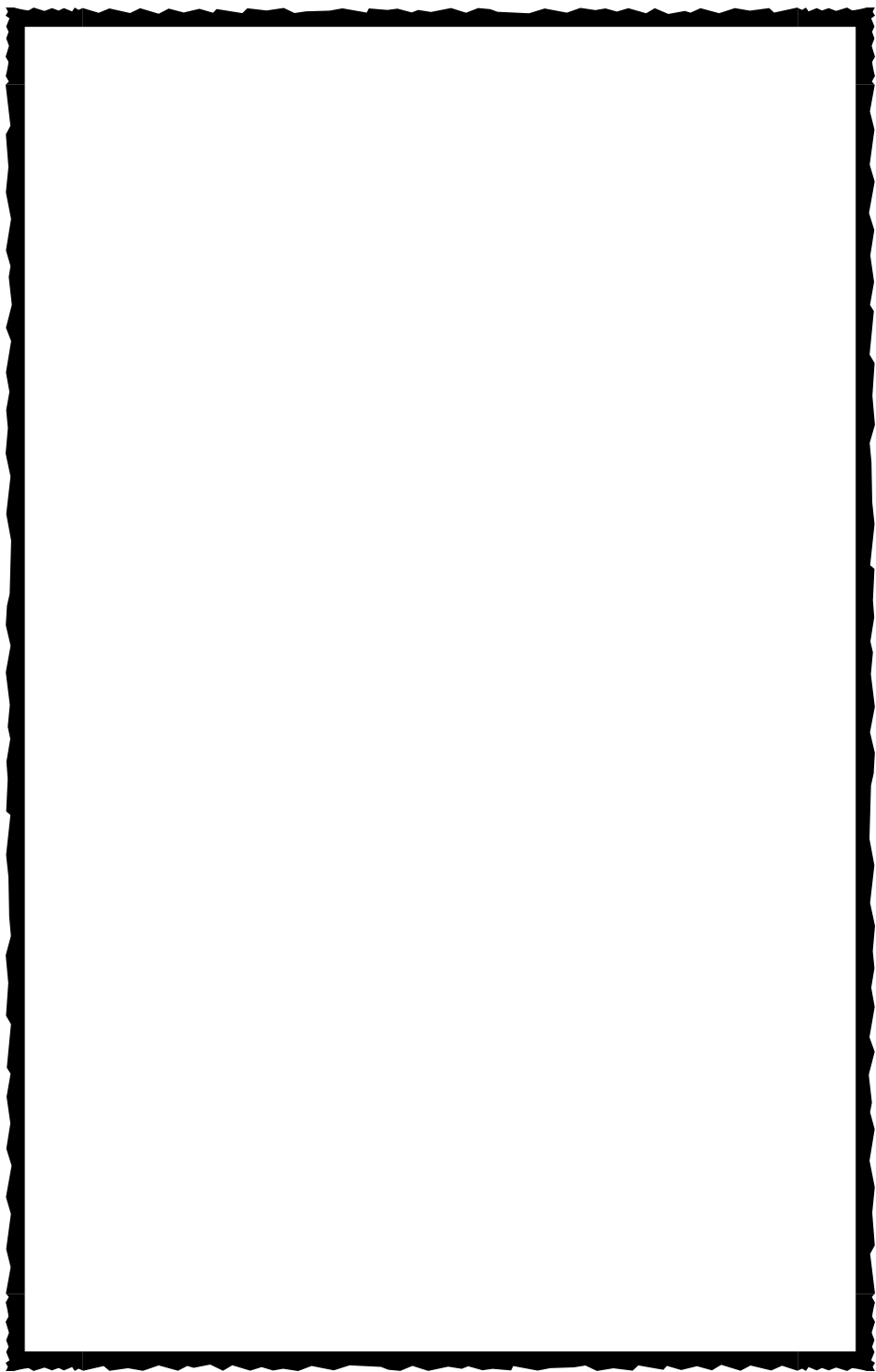
نوشتہ

کریستے کالدول

برگردان

مریم علیزادہ میلانلو





قمارباز سرکش (مجموعه عروس‌های گناهکار)

نویسنده: کریستی کالدول

مترجم: مریم علیزاده‌میلانلو

ویراستار: ناهید علیخانی

طراح جلد: انتشارات طلوع ققنوس

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۹-۰۸-۴

سال ترجمه: ۱۳۹۷

چاپ اول / سال ۱۳۹۸

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: انتشارات طلوع ققنوس

آدرس: کرج، میدان نبوت،

شماره تماس: ۰۹۳۵۴۷۷۲۵۷۱

Email: alikhani@yahoo.com

تیراژ: ۱۰۰ جلد (ویژه)

قیمت: ۶۵۰۰۰ هزار تومان

همه حقوق اثر محفوظ است

تکثیر، انتشار، بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع می‌باشد. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مولفان و مترجمین ایران» قرار دارد.

سرشناسه: کالدول، کریستی

عنوان وپدیدآورنده: قمارباز سرکش/نوشته کریستی کالدول؛ ترجمه مریم علیزاده‌میلانلو؛

ویراستار ناهید علیخانی

مشخصات نشر: کرج؛ طلوع ققنوس، ۱۳۹۸

یادداشت: عنوان اصلی ۲۰۱۶-The Rogue's Wager

موضوع: داستان‌های آمریکایی قرن ۲۱م.

شناسه افزوده: علیزاده‌میلانلو مریم، ۱۳۶۱- مترجم

شناسه افزوده: Alizadeh Milanloo, Maryam.

رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۹۸ق۷۵الف/۳۶۱۹ PS

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی: ۵۶۳۷۱۵۳

انگلستان، لندن

زمستان ۱۸۱۰

او احضار شده بود.

وقتی دوک قدرتمند، تندخو و بی‌گذشت سامرست کسی را احضار می‌کرد، تنها یک پاسخ می‌شد داد. به‌خصوص زمانی که آن مرد سررشته وضعیت مالی و اجتماعی او را در دست داشت، آن‌هم چند ساعت قبل از مراسم ازدواجش و درست وقتی که به این سرمایه نیاز داشت.

لرد رابرت دنینگتون شنلش را با بی‌تفاوتی باز کرد و آن را به سمت سرپیشخدمت خانه پدربزرگش، کارمیشل پرتاب کرد و تشکری زیر لب بر زبان آورد.

«پدربزرگم...؟»

پیشخدمت پیر نگاه خیره‌اش را برگرداند و گفت: «در دفترشون هستند سرورم.»
گونه‌های مرد سرخ شدند.

البته که او در دفترش بود. رابرت دستکش خود را از دستش بیرون کشید و آن‌ها را به درون کتش فروبرد. آیا جای دیگری برای داشتن یک حامی قدرتمند وجود داشت؟ دوک تمامی اعضای خانواده دنینگتون را از هرنظر و درست با همان سخت‌گیری که در برخورد با مسایل تجاریش داشت، مهار می‌کرد. سرپیشخدمت در جای خودش حرکتی نکرد و گفت: «می‌تونم دفتر کار عالیجناب و نشونتون بدم؟»

کارمیشل آب دهانش را با صدا قورت داد. سرپیشخدمت با آن صورت بی‌احساس و مصمم خود، هرگز خیلی لبخند نمی‌زد، از وقتی که رابرت پسر بچه پنج‌ساله‌ای بود او برای دوک کار می‌کرد، اخم یا خنده‌ای هم نمی‌کرد و هیچ‌وقت این‌طور بی‌ادبانه چیزی را هم قورت نمی‌داد.

اضطراب وجودش را در بر گرفت.

دستور اکید برای آمدن به اینجا آن‌هم تنهایی در این روز و ساعت را داشت... زمان بسیار ارزشمند است و عالیجناب دوک سرد و بی‌احساس هرگز از جمله آن بزرگ‌خاندانی که علاقمند و مشتاق مصاحبت با نوه‌اش باشد نبود. نه، آن مردی که از خدمتکاران خائن‌شان برای افشاء عشق رابرت به پرستار خواهرش استفاده کرد، و بعد هم به سردی نوه‌اش را احمق مجنون خواند، در قلبش ذره‌ای گرمی و محبت نداشت.

او از تصمیم به فرار و ازدواجشان خبر داشت.

«س- سرورم؟»

کارمیشل افکار آزاردهنده رابرت را قطع کرد. رابرت یقه کتش را درست کرد و سعی کرد لبخندی بزند.

«خودم به دفتر عالیجناب می‌رم»

به‌علاوه در بیست‌ویک سالگی دیگر پسر بچه نبود که نیاز به همراهی کسی داشته باشد و این حرف شامل حال دوک محترم و به همان اندازه ترسناک هم می‌شد.

«قبلا اون قدر پدر بزرگم من رو به اینجا فراخونده که راه رو بلد باشم»

و این را با بیچارگی تمام و لحنی که سعی داشت بی‌تفاوت باشد، اضافه کرد. در پاسخ کارمیشل سرش را در تایید تکان داد و با سرعتی که مناسب مردی با دو دهه سن کمتر از او بود، در جهت مخالف رابرت و فرار کرد. صدایی در ذهنش هشدارگونه می‌گفت: یک چیزی درست نیست. اگر تو از او نمی‌ترسی، نقشه فرار آن‌هم در هم‌چین شبی را نمی‌کشیدی و به لوسی ویتمن آن مراسم ازدواجی را که لیاقتش را داشت، می‌دادی.

پاهایش را وادار به حرکت کرد، به سمت انتهای سالن و راه‌آشنایی که به دفتر پدر بزرگش ختم می‌شد، رفت. واقعیت این بود که همه کمی از این مرد می‌ترسیدند. به‌علاوه او از دختر خودش هم، عمه رابرت، به‌خاطر ازدواج با یک پادو، به‌سادگی کردن نخ اضافی آویزان از کتش، دل‌کنده بود.

نه! چنین مردی هرگز، ازدواج رابرت با یک پرستار را تحمل نمی‌کرد. شاید یک معلم خصوصی از یک خانواده محترم را می‌پذیرفت ولی یک پرستار را نه...
دستان به‌عرق نشسته‌اش را به شلوارش کشید. دوک آن قدر بی‌احساس بود که به‌سختی یک خدمتکار را برابر با خود یا حداقل به‌عنوان یک انسان می‌نگریست. به همین دلیل نمی‌توانست روح مهربان لوسی را درک کند و یا حتی آن‌طور که او اذیت می‌شد، سرخ می‌شد و لبخند می‌زد را ببیند، نه آن‌طور که رابرت می‌دید. رابرت، کسی که هر روز در میان سروکله‌زدن‌های لوسی با خواهرش بیاتریس، او را بسی فراتر از پیشخدمت و خدمتکار می‌یافت. از نظر او لوسی زن جوانی بود که برایش مراقبت از رابرت خیلی بیشتر از عنوان و دوشس شدنش اهمیت داشت و می‌خواست باقی عمرش را با او بگذراند. اکنون او می‌خواست پدربزرگش را قانع کند. چرا که بدون شک دوک سامرست، که همه‌چیز را می‌دید و حتی از همه‌چیز آگاه بود، رابرت را تنها به‌دلیل آگاه شدن از نقشه فرارش به اینجا فرانخوانده بود.

رابرت در مقابل درب آن دفتر وحشتناک ایستاد.

به‌دنبال قدرتی برای مواجهه با پیر قدرتمند خاندان دیننگتون بود. نفس عمیقی کشید. یک‌بار دیگر یقه کتش را گرفت. قبل از اینکه شهامتش را از دست بدهد، دستش را بلند کرد و در زد... تنها یک صدای ناله مانند آرام از پشت درب چوبی به گوشش رسید. مکثی کرد، دستش آویزان مانده بود.
صدای ناله مانند دیگری، که خون را در عروق رابرت منجمد کرد و در راهرو پیچید... صدای مرگ.

خدایا، او هرگز این مرد را دوست نداشت. اما هیچ‌وقت هم آرزوی مرگ او را نکرده بود. رابرت با حرکتی آرام دستگیره درب را فشار داد و با عصبانیت درب را باز کرد. و خشکش زد. همان‌طور بی‌حرکت آنجا ایستاد، صدای تکاپوی سنگینی گوش‌هایش را پر کرد. چندین بار پلک زد. اما تعداد دفعات پلک زدنش اهمیتی نداشت، چراکه تصویر وحشتناک مقابلش هنوز باقی بود و رابرت همان‌طور تماشاچی صحنه کثیف پلید و پستی به زمین می‌خکوب شده بود.

لوسی در آغوش دوک...

«عالیجناب شما خیلی خوبید.» دخترک هیجانزده بود و برای رضایت دوک در تکاپو، گردن کشید. «دوستتون دارم.»

صفرا پشت گوی مرد را سوزاند.

انگشتانش را باز کرد و به چهارچوب درب چنگ زد. اوه، خدایا، نه! لوسی نیست. او تنها زن لعنتی بود که دلباخته او شده بود، نه دوک...

قطعا او آنقدر چشمانش کور بود و آنقدر در قضاوت ناشی بود، که دل به یک آدم طماع و مکار بسپارد؟! مگر... الان چه حساب دیگری برای نمایش بی‌شرمانه مقابلش می‌شد کرد؟

پدربزرگش به بالا نگاه کرد. او احتمالا به‌خوبی و به‌دقت همه‌چیز را بررسی کرده و چیده بود، که چشمان طوسی سردش آن چنان برق می‌زدند.

دوک مصرانه پرسید. «من بهتر از نوه‌ام نیستم؟»

لوسی نفس عمیقی کشید و در پاسخ با خوشی گفت: «اوه، بله»

«همونجور که گفتم اونو ول می‌کنی و دوش من میشی درسته؟»

لوسی خودش را به سمت جلو خم کرد و با هیجان گفت: «اوهوم»

حالت تهوع به رابرت دست داده بود. چشمانش را بر هم فشار داد. حتما مریض می‌شد. با حرکتی ناگهانی، پدربزرگش صاف ایستاد و با لحن سردی گفت: «تمام شد.»

با این توقف عجیب و ناگهانی لوسی نیم‌خیز ماند و با چینی به ابروهایش گفت:

«عالیجناب؟» لحن پراحساس لوسی که زمانی او را شیفته خودش کرده بود، کمر رابرت را از شدت عصبانیت لرزاند.

دوک طعنه‌وار گفت: «دیر کردی!»

و سر لوسی با شنیدن این حرف به پهلو چرخید. و هین بلندی کشید و صورتش سرخ شد.

«رابرت...»

به محض اینکه پدر بزرگش خودش را مرتب کرد، چرخه به دور لوسی زد. لوسی... زنی که روزی دوک شدن رابرت ذره‌ای برایش اهمیت نداشت. لوسی... کسی که تمام قلب او را تصرف کرده بود. دستان رابرت به سختی در کنارش مشت شده بودند، ناخن‌هایش در گوشت دستش فرورفته بودند و خون کف دستش را پوشانده بود. «منو احضار کرده بودید عالیجناب؟» لحنش حتی از یخبندان زمستان هم سردتر بود. آن قدر که حتی پدر بزرگش هم به سختی توانست تحسینش نکند. در تمام مدت او تعدا نگاهی را از زن گریان و پر خواهشی که با عجله لباسش را مرتب می‌کرد برگرانده بود. لوسی با گریه گفت: «رابرت!»

«ساکت باش.»

دستور آرام دوک قدرتی داشت که از هر رعد و برق گوشخراشی هم پرابهت‌تر بود. دوک انگشت اشاره‌اش را در مقابل لوسی تکان داد و گفت: «من به تو درمورد این زن هشدار داده بودم. این بدترین عروس ممکن برای تو بود.»

پوزخند پرمسخری از گلوی رابرت خارج شد. شاید این‌ها تنها کلمات درستی بودند که این مرد در تمام عمرش بیان کرده بود.

رابرت گفت: «درست است.» جمله را کشید، به خودش برای بیان بدون مشکلش افتخار می‌کرد.

لوسی یک‌بار دیگر با لحنی پراستماس گفت: «رابرت!»

سعی داشت با عجله از دوک بگذرد و به سمت رابرت بیاید، ولی دوک قدرتمند به سادگی قدمی بین او و رابرت گذاشت و جلوی حرکت رو به جلوی لوسی را گرفت.

«خون این خاندان یک ایرادی داره که همه شما جذب خون پست‌تره خدمتکارانتون می‌شید.» دهانش را محکم بر هم فشار داد. «اول دخترم و اون پادو لعنتی.» سرش را خم کرد و با اشاره به لوسی که به شدت گریه می‌کرد ادامه داد. «جدا کردن این زن از تو خیلی آسون بود.»

قلب رابرت سخت‌تر از قبل شد. آن اشک‌های دروغین حاصل از هرزگی.

«اما تو رابرت، یک روز دوک خواهی شد، اگر فکر می‌کنی که اجازه می‌دم نسلمون از یک بدکاره ادامه پیدا کنه، خدا من رو لعنت کنه.»

نگاه خیره‌اش را به رابرت دوخته بود، بعد هم انگشتش را به سمت لوسی نشانه گرفت و گفت: «و شما دوشیزه واتمن، می‌تونی از این طرف بری.»

«حرامزاده پیر سر ظهر با دخترک همچون یک بدکاره معمولی رفتار کرده بود و حتی اسمش را هم نمی‌دانست. خب این لوسیه واقعی نبود؟»

موج نفرت ستون فقراتش را لرزاند. نفرت از دوک، نفرت از لوسی، و نفرت از خودش برای علاقه به این زن و باور احساساتش! زنی که او تمام قلبش را به او داده بود و حتی در همین چند ساعت آینده نامش را هم به او می‌داد و برایش متفاوت از تمام دوشیزگان نجیب‌زاده بود.

کلام دوک افکار رابرت را پاره کرد. «پیشکارم پولت رو پرداخت می‌کنه.»

«پولش!»